

سلطان ولد و خلافت او پس از مولانا

مصطفی موسوی*

ریحانه حجت‌الاسلامی**

◀ چکیده:

بهاء‌الدین محمد، معروف به سلطان‌ولد، فرزند ارشد مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، یکی از شخصیت‌های تأثیرگذاری بود که در حیات مولانا و پس از وفات او نقش مهمی در حوادث پیش‌آمده، به‌ویژه در تدوین آثار مولانا ایفا کرد. او از موقعیت ممتازی برخوردار بود به‌خصوص که در میان اطرافیان مولانا تنها کسی است که از خود آثار مکتوب قابل توجهی به جا گذاشته است. شناخت و بررسی آرا و افکار او و نیز نقش او در روابط مولانا با دیگران (بزرگان، امرا، شیوخ و مریدان و...) بی‌شک در مطالعات مولوی‌شناسی اهمیت بسیار دارد. متأسفانه تاکنون به جز در مقدمه ولدنامه از استاد جلال‌الدین همایی، در هیچ اثر دیگری به طور مستقل، شخصیت و آثار و افکار سلطان‌ولد بررسی نشده است. در این پژوهش، سعی بر این بوده است که با گردآوری اطلاعات موجود درباره سلطان‌ولد، به‌خصوص از لابلای آثار خود او، و نقش او به عنوان فرزند مولانا در زمان حیات پدر و به عنوان نخستین گردآورنده آثار مولانا و نیز به عنوان مهم‌ترین اثرگذارترین شخصیت در شکل‌گیری طریقه مولویه، و دوام آن پس از مرگ پدر بررسی و حتی‌المقدور تحلیل شود.

◀ کلیدواژه‌ها:

مولانا، سلطان‌ولد، شمس تبریزی، حسام‌الدین چلبی، صلاح‌الدین زرکوب، کریم‌الدین بکتمر، جانشینی مولانا.

* استادیار دانشگاه تهران / mmusavi@ut.ac.ir

** کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی / reyhanehhodjat@yahoo.com

آغاز زندگی سلطان ولد

از میان همه فرزندان مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، آنکه بیش از همه مورد مهر پدری قرار می‌گرفت، فرزند ارشد او، بهاء‌الدین محمد بود که در سال ۶۲۳ هـ ق در لارنده (شهری در ۱۰۰ کیلومتری جنوب قونیه امروز) از گوهرخاتون، دختر شرف‌الدین لالای سمرقندی، به دنیا آمد، و مولانا نام پدر را بر او گذاشت.

چند سال پس از تولد بهاء‌الدین، خانواده مولانا به قونیه مهاجرت کردند، و همان جا ماندگار شدند، و چنان که گفته‌اند مولانا، بهاء‌الدین و برادرش علاء‌الدین محمد را برای تحصیل به حلب و دمشق فرستاد. (شرح زندگانی مولوی، ص ۵۸)

بهاء‌الدین و علاء‌الدین پس از اتمام تحصیلات در حلب و دمشق، به قونیه بازگشتند و در خدمت پدر بودند. گفته‌اند که مولانا، بهاء‌الدین را بسیار دوست می‌داشت، و همه جا همراه خود می‌برد، و گاهی خطاب به او می‌گفت: انت شبه الناس بی خلقا و خلقا (مناقب العارفین، ص ۷۸۵) و بر دیوار مدرسه خود نوشته بود: «بهاء‌الدین ما نیکبخت است، خوش زیست و خوش میرد.» (همان، ص ۷۸۷) در این دوران مولانا به عنوان واعظ و خطیبی دانشمند در قونیه و سراسر روم شناخته می‌شد، و مریدان و پیروان زیادی داشت که روز به روز بر شمار آن‌ها افزوده می‌شد. تا سال ۶۴۲ هـ ق که شمس تبریزی وارد قونیه شد و نه تنها زندگی مولانا بلکه احوال خانواده او از جمله زندگی، کار و حال سلطان ولد را نیز تحت تأثیر قرار داد.

چنان‌که گفتیم، سلطان‌ولد پیش از حضور شمس نیز جایگاه ویژه‌ای نزد مولانا و مریدان او داشت، اما در واقع اهمیت و نقش او در حوادث زندگی مولانا، با حضور شمس و سپس غیبت او آغاز می‌شود.

وقتی شمس در سال ۶۴۳ هـ ق ناگهان ناپدید شد، سلطان‌ولد که در آن زمان بیست و یک ساله بود، و هم‌چون پدر مرید شمس شده بود (سپهسالار، ص ۱۲۳) تنها محرم پدر به شمار می‌رفت، و او نیز از فراق شمس می‌سوخت. تا اینکه

مولانا خبر یافت که شمس در دمشق سکونت دارد. بلافاصله سلطان‌ولد را به همراه جمعی از مریدان و مبلغی تقدینگی و غزلی که در استدعای بازگشت شمس به قونیه سروده بود^۱ به دمشق فرستاد تا هر طور شده شمس را بازگرداند. (مناقب العارفین، ص ۹۵۶-۹۵۹) این انتخاب بی‌دلیل نبود. به دلیل جایگاه ویژه‌ای که سلطان‌ولد در نزد پدر داشت، و احتمالاً شمس نیز از این رابطه محبت‌آمیز آگاه بود، مولانا به او اعتماد کرد و در واقع نزدیک‌ترین و مؤثرترین عضو خانواده خود را در پی نزدیک‌ترین منسوب معنوی خود فرستاد. «چنان‌چه سلطان‌ولد شخصاً به دنبال شمس نرفته بود، به احتمال قریب به یقین شمس به قونیه مراجعت نمی‌کرد.» (مولوی: دیروز و امروز...، ص ۲۵۰) و اینکه این رسالت عظیم بر دوش این جوان بیست و چند ساله نهاده شده بود، نقطه عطفی در زندگی او به شمار می‌آید. (همان، ص ۲۱۶)

سلطان‌ولد در راه سفر به دمشق رنج‌های فراوان کشید، اما همه را با جان و دل پذیرفت تا به حضور شمس رسید.

چون رسید او به نزد شمس‌الدین آن شه اولیای با تمکین
بر زمین سر نهاد همچو فلک گفت ای شه غلام توست ملک
(ولدنامه، ص ۴۸)

سپس با احترام و تواضع فوق‌العاده پیغام پدر را به شمس رساند، و از او درخواست کرد که از جرم مریدان درگذرد، و به قونیه بازگردد. شمس نیز خواهش مولانا و فرزندش را پذیرفت و عازم قونیه شد. (همان، ص ۴۸)^۲

در مدت یک‌ماهی که شمس و سلطان‌ولد از دمشق تا قونیه هم‌سفر بودند، سلطان‌ولد پیاده و در رکاب شمس طی طریق می‌کرد (همان، ص ۴۹) و آن‌گونه که خود، در *ولدنامه* ذکر می‌کند، در طی این مدت از مصاحبت با شمس بهره‌ها برد و توشه‌ها اندوخت.

در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از ورای چرخ بدید
(همان، ص ۴۹)

سرانجام شمس در محرم سال ۶۴۴ هـ ق به حضور مولانا رسید. دوباره روزگار مولانا خوش شد، و مریدان هم از کرده خود پشیمان شدند، استغفار کردند و در برابر شمس سر نهادند. (همان، ص ۵۰)

بعد از بازگشت شمس به قونیه، دوباره مجالس سماع برپا شد، و شمس و صحبت شمس و مولانا با گرمی بیشتر ادامه یافت. علاقه مولانا و سلطان‌ولد نیز به شمس روز به روز بیشتر می‌شد، و متقابلاً شمس نیز که خاطره خوب بازگشت به قونیه همراه سلطان‌ولد را به خاطر داشت، دائماً او را تحسین می‌کرد و می‌گفت: «مرا از موهبت حق تعالی دو چیز است: سِر و سِر. سِر را در راه مولانا فدا کردم، و سِر را به بهاء‌الدین بخشیدم. اگر بهاء‌الدین را عمر نوح بودی و همه را در این راه صرف کردی، آنش میسر نشدی که در این سفر از من رسیدی. امید است که از شما نیز نصیب‌ها یابد.» (مناقب العارفین، ص ۶۹۷)^۳

این عنایت ویژه مولانا و شمس در حق سلطان‌ولد، در وجود برادر کوچک‌تر او علاء‌الدین محمد که ظاهراً علاقه‌ای به مجالس سماع نداشت، احساس نفرت و حسادت بر می‌انگیخت. (پله پله تا ملاقات خدا، ص ۱۳۶) علاء‌الدین محمد، برخلاف سلطان‌ولد که «خود را در شعر و موسیقی و سماع مستغرق کرد، در دنبال سال‌های تحصیل به مدرسه روی آورد، و با فقه‌های متشرعه درآمیخت» (همان، ص ۳۱۹) و شاید همین امر موجب می‌شد که سلطان‌ولد در چشم مولانایی که درس و فقه را رها کرده، و یک‌سره به شور و عشق و سماع روی آورده بود، عزیزتر جلوه کند. مولانا چنان سلطان‌ولد را دوست می‌داشت که به شکایت دیگران از او توجهی نمی‌کرد، حتی وقتی کراختون (همسر دوم مولانا و نامادری سلطان‌ولد) از خشونت او نسبت به خدمتکاران شکایت کرد، مولانا قضیه را مسکوت گذاشت. (مناقب العارفین، ص ۷۹۱)

در طی این مدت، مریدان مولانا که در برابر رفتار شمس چندی آرام گرفته بودند، دوباره به بدگویی از او پرداختند (ولدنامه، ص ۵۰) تا جایی که شمس این بار با تهدیدی جدی خطاب به سلطان‌ولد گفت:

خواهم این بار آن‌چنان رفتن
همه گردند از طلب عاجز
سال‌ها بگذرد چنین بسیار
چون کشانم دراز گویند این
چند بار این سخن مکرر کرد
که نداند کسی کجایم من
ندهد کس نشان ز من هرگز
کس نیابد ز گرد من آثار
که ورا دشمنی بکشت یقین
بهر تأکید را مقرر کرد
(همان، ص ۵۲)

هنوز مدت زیادی از هشدار شمس به سلطان‌ولد نگذشته بود که او تهدید خود را عملی کرد، و در تاریخ ۶۴۵ هـ ق «ناگهان گم شد از میان همه.» (همان، ص ۵۲) و این بار سفر او، سفری دیگر بود.

سلطان‌ولد و سپهسالار به مرگ یا قتل شمس و دست داشتن کس، یا کسانی از نزدیکان مولانا در آن اشاره‌ای نمی‌کنند (مولوی: دیروز و امروز...، ص ۲۶۶) و در مورد سرنوشت او، در اقوال دیگر نیز روایات متناقض و متعددی وجود دارد که مجال بحث آن اینجا نیست.^۴

سلطان‌ولد، انگیزه شعرگویی مولانا را به شمس منسوب می‌داند، و می‌گوید این امر پس از غیبت شمس رخ داده است: «شیخ مفتی ز عشق شاعر شد» (ولدنامه، ص ۵۲) اما اگر این سخن ناظر به تحول شاعری مولانا نباشد، مسلماً مصداق اشتباهی تاریخی است، زیرا زمان تصنیف بسیاری از اشعار مولانا به غیبت اول شمس یا بازگشت او بر می‌گردد. مثلاً به یاد آوریم که مولانا برای استدعای بازگشت شمس، غزلی سروده و برای او فرستاده بود یعنی حتی پیش از غیبت نخستین شمس هم او شاعر بوده است. اما آیا می‌توان پذیرفت که سلطان‌ولد در نقل پر آب و تاب وقایع زندگی پدر، بیست سال پس از درگذشت او، واقعیات ریز زندگی را پنهان می‌دارد تا مولانا را طوری نشان دهد که تحت تأثیر احوال و اقوال شمس به سرودن شعر روی آورده است؟ (مولوی: دیروز و امروز...، ص ۲۳۹) پس از غیبت شمس، مولانا صحبت صلاح‌الدین زرکوب را اختیار کرد، و از مریدان و یاران خواست که صلاح‌الدین را به شیخی بپذیرند.

بعد از این جمله سوی او پویید همه از جان و حال او جویید
(ولدنامه، ص ۶۴)

مولانا علاوه بر یاران، سلطان‌ولد را نیز به پذیرفتن شیخی صلاح‌الدین ترغیب کرد، و مؤکداً از او خواست صلاح‌الدین را شیخ و مراد خود بدانند. (همان، ص ۶۵) سلطان‌ولد هم آن‌طور که خود می‌گوید اشارت مولانا را پذیرفت:

گفتمش من قبول کردم این که شوم بنده صلاح‌الدین
(همان، ص ۶۵)

نکته‌ای که نباید از نظر دور داشت، این است که به دلالت آثار موجود، مولانا از میان همه اعضای خانواده و نزدیکان خود به‌ویژه از سلطان‌ولد خواست که شیخی صلاح‌الدین را بپذیرد، و در واقع، به نوعی صلاح‌الدین را ولیعهد خود معرفی کرد. دلیل این امر ممکن است بسیار ساده و ناشی از علاقه خاص مولانا به فرزند و توصیه‌ای مشفقانه درباره او باشد، اما آیا احتمال دیگری نمی‌توان داد؟ آیا نمی‌توان تصور کرد که سلطان‌ولد که پراقبال‌ترین فرد برای جانشینی پدر قلمداد می‌شده است، از اعلام خلافت صلاح‌الدین رنجیده‌خاطر شده باشد، و پدر نیز که از روحيات فرزند به خوبی آگاه است، پیش از هر گونه اعتراض و مخالفتی او را به پیروی از صلاح‌الدین توصیه کند؟ و حتی فاطمه‌خاتون، دختر صلاح‌الدین را نیز به عقد او درآورد که بیش از پیش او را پایبند صلاح‌الدین کند؟ (مولوی: دیروز و امروز...، ص ۲۹۰)

آیا «موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح‌الدین - عظم الله ذکروه - و فرمودن او که خواهم که تو نمایی (= بمیری) تا از تو موعظه و معرفت من گویم» (ولدنامه، ص ۱۹۴) فقط اعتراضی دوستانه بود، و یا از این ناشی می‌شد که صلاح‌الدین می‌دید که سلطان‌ولد که نه تنها افتخار فرزندی مولانا را داشت بلکه «مردی تحصیل کرده و از کلمات و معارف صوفیه به خوبی آگاه بود، و دانش‌های موروثی از پدر داشت» (همان، مقدمه ص ۷) با جلسات وعظ و تذکیر، آگاهانه یا ناآگاهانه، مایه تضعیف اعتبار این زرکوب عامی می‌شد؟ (مولوی: دیروز و امروز...،

ص ۲۹۰) آیا با مقایسهٔ اجمالی سخنان سلطان‌ولد در مورد شمس و صلاح‌الدین، این گمان به ذهن وارد نمی‌شود که سلطان‌ولد چندان دل‌خوشی از صلاح‌الدین نداشته، و به احترام پدر و رعایت جانب او مجبور به سکوت شده است؟ به نوعی دیگر هم می‌توان به همین نتیجه رسید. سلطان‌ولد آنجا که از شمس سخن می‌گوید و می‌خواهد بدگویی حسودان در مورد او را نقل کند، تنها با ذکر یک عنوان آن هم «بی‌نام و نشان بودن اصل و نسب او» قضیه را ختم می‌کند و می‌گوید:

کمترینی ز ماست بهتر از او در سرش اینکه نیست مهتر از او
نی و را اصل و نی نسب پیدا است می‌ندانیم هم که او ز کجاست
(ولدنامه، ص ۴۳)

اما آنجا که شناعت بدگویان در مورد صلاح‌الدین را نقل می‌کند، از قول آنان می‌گوید:

اینکه آمد ز اولین بتر است اولین نور بود این شرر است
داشت او هم بیان و هم تقریر فضل و علم و عبارت و تعبیر
پیش از این خود نبود کان شه ما بود از او بیشتر به علم و صفا؟
حیف می‌آید و غبین که چرا جوید آن شیخ بیش کمتر را
کاش کان اولینه بودی باز شیخ ما را رفیق و هم دمساز
نبد از قونیه بد از تبریز بود جان‌پرور و نبد خون‌ریز
همه این مرد را همی‌دانیم همه هم‌شهری‌ایم و هم‌خوانیم
خرد در پیش ما بزرگ شده است او همان است اگر سترگ شده است
نی و را خط و علم نی گفتار بر ما خود نداشت این مقدار
عامی محض و ساده‌نادران پیش او نیک و بد بده یکسان
دائماً در دکان بدی زرکوب همه همسایگان ازو درکوب
نتواند درست فاتحه خواند گر کند زو کسی سؤالی مانند
(ولدنامه، ص ۷۱)

آیا ردیف کردن این همه صفات مذموم (عامی، ساده، نادان، کسی که قدرت تمیز بد و خوب ندارد، خونریز و...) بی جهت است؟ و آیا واقعاً این مریدان‌اند که تاب شیخی را که از کودکی هم سفره و هم شهریشان بوده و به خوبی او را می‌شناسند، ندارند و به عبارتی «غریب‌پرستند» و یا این سلطان‌ولد است که به اصطلاح حرف خود را در دهان آنان گذاشته، و خواسته است برتری شمس را بر صلاح‌الدین نشان دهد، و به بیانی غیرمستقیم نارضایتی خود را از جانشینی او اعلام کند؟

این رابطه ناخوش را از جانب دیگر هم می‌توان دریافت. صلاح‌الدین در جایی به سلطان‌ولد می‌گوید: «بهاء‌الدین! به جز من شیخی را نظر مکن و بدیشان التفات منما که شیخ راستین منم، همانا که صحبت شیخان دیگر زیانمند است و مهلک.» (مناقب العارفين، ص ۱۰۵) آیا این سخن عتاب‌آلود، فقط ناشی از بی‌وفایی و ناسازگاری سلطان‌ولد نسبت به فاطمه‌خاتون (دختر صلاح‌الدین و همسر سلطان‌ولد) بود، یا از بی‌اعتنایی سلطان‌ولد نسبت به صلاح‌الدین حکایت داشت؟ مولانا پس از درگذشت صلاح‌الدین زرکوب- و شاید باز هم برخلاف تصور و میل سلطان‌ولد و هوادارانش- حسام‌الدین چلبی را به رهبری مریدان برگزید، و از همه اصحاب خواست همان‌طور که مطیع صلاح‌الدین بودند، حسام‌الدین را نیز به شیخی بپذیرند.

مولانا به حسام‌الدین نیز علاقه وافر داشت تا جایی که مؤکداً توصیه کرده بود که از صلاح‌الدین و شمس نزد او سخنی به میان نیاورند، مبادا آزرده‌خاطر شود. (همان، ص ۱۱۵) و در پاسخ مریدان که از او در مورد اهمیت و برتری یاران مولانا نسبت به یکدیگر پرسیده بودند، گفته بود:

گفتش اندر جواب کای همراه	شمس چو مهر بد صلاح چو ماه
چون ستاره است شه حسام‌الحق	زانکه گشته است با ملک ملحق
همه را یک شناس چون که تو را	می‌رسانند هر یکی به خدا

(همان، ص ۱۱۳)

نکته قابل یادآوری این است که برخلاف علاقه بی حد مولانا به سلطان ولد، در این سپهر ملکوتی هیچ نامی از او نیست، و اشاره‌ای به او نمی‌شود، و مهم‌تر از همه اینکه «مولانا هیچ گاه فرزند خود را با الفاظی که در مثنوی در ثنای حسام‌الدین آورده، ستایش نکرده» (مولوی: دیروز و امروز...، ص ۳۱۱) و هرگز از او به عنوان جانشین خود، و رهبر مریدان نام نبرده است. حتی وقتی مریدان با اصرار از او در مورد جانشین پرسیده بودند، «فرمود که چلبی حسام‌الدین. تا سه بار این سؤال و جواب مکرر شد، چهارم بار گفتند: نسبت به سلطان ولد چه می‌فرمایند؟ فرمود که وی پهلوان است، حاجت به وصیت نیست.» (مناقب العارفین، ص ۵۸۶) حسام‌الدین ده سال تمام بی انقطاع (همان، ص ۷۳۸) «مصاحب مولانا بود و در حضور او مثنوی مولانا به اتمام رسید تا اینکه مولانا در جمادی‌الآخر سال ششصد و هفتاد و دو هجری در بستر بیماری افتاد و درگذشت. گویند در روزهای آخر عمر به سلطان ولد که تاب از دست دادن پدر را نداشت، و از بی‌خوابی رنجور شده بود گفت:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
(همان، ص ۵۹۰)

پس از درگذشت مولانا حسام‌الدین از سلطان ولد خواست که رسماً و عملاً جانشین پدر شود، اما او نپذیرفت و گفت: «مولانا نگذاشته است» (ولدنامه، ص ۱۲۲) و از حسام‌الدین خواست همان‌گونه که در زمان حیات پدر رهبر مریدان بوده، بعد از مرگ او نیز این مسئولیت را به عهده داشته باشد. حسام‌الدین هم بر گفته پیشین اصرار کرد، اما ولد نپذیرفت، و به وصیت مولانا که در جواب مریدان حسام‌الدین را جانشین خود خوانده استناد کرد (مناقب العارفین، ص ۵۸۶) و با وجود اینکه شاید هواداران متعصبش او را لایق جانشینی پدر می‌دانستند، سلطان ولد هرگز از احترام به پدر و حسام‌الدین دست برنداشت، و تا آخر خود را مطیع او نشان داد، حتی برای اینکه ارادت خود را به او ثابت کند، فرزند خود جلال‌الدین فریدون (عارف چلبی) را مرید حسام‌الدین کرد. حسام‌الدین حدود ده

سال پس از وفات مولانا خلیفه او بود، و سلطان‌ولد نیز ظاهراً ترجمان میان او و رهروان و مریدان بود. (ولدنامه، ص ۱۲۳) تا اینکه:

بعد ده سال روز ناگه‌ای او گشت رنجور و شد به حضرت هو
(همان، ص ۱۲۳)

و این واقعه به سال ۶۸۳ هـ ق بود.

جانشین حسام‌الدین

آنچه مشهور است و البته متن *ولدنامه* بر آن تأکید می‌کند، این است که پس از وفات حسام‌الدین، مریدان و یا همان هواداران متعصب سلطان‌ولد نزد او آمدند و به او گفتند: «به جای والد بنشین و شیخی کن، تاکنون بهانه می‌کردی که حضرت مولانا- قدسنا الله بسره العزیز- چلبی حسام‌الدین را خلیفه کرده بود. در این حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری.» (همان، ص ۱۲۹) سلطان‌ولد هم در این حال خواسته آنان را پذیرفت و به جای پدر نشست، اما در عین حال، در *ولدنامه* او آیات دیگری هست که به نوعی با این مطلب تضاد دارد.

سلطان‌ولد در نیمه نخست کتاب می‌گوید که وقتی حسام‌الدین وفات کرد، او بسیار بیتابی می‌کرد و با خود می‌گفت: «رهبرم رفت ره چگونه برم؟» (همان، ص ۱۲۳) تا اینکه حسام‌الدین «خود را در واقعه به ولد نمود، و گفت که هر ولی واصل را که بیابی، در حقیقت آن منم، مقصود از او حاصل شود.» (همان، ص ۱۲۷) و سلطان‌ولد هم بنابر ادعای خود آن ولی را یافت و گفت:

یافتم بعد خواب آن کس را	گشت بر من سر نهان پیدا
گفت نیکم ببین که من آنم	در تن آب و گل چو مهمانم
آمدم تا کنم ز نو یاری	برهانم تو را ز اغیاری
لیک از من مگو به خلق خبر	این چنین گنج را تو تنها بر
... من و تو زیر پرده یارانیم	در لباس دو جسم یک جانیم
تو ز من گوی و من ز تو گویم	تو مرا جوی و من تو را جویم

در عدد گر چه ما دو چون دو پریم یک بود چون دو یار یکدگریم
(همان، ص ۱۲۷-۱۲۸)

او پس از این ابیات، بدون اینکه نامی از این یار معنوی ببرد، به بیان اقداماتی که بعد از به خلافت رسیدن انجام داده، می‌پردازد و در صفحات بعد، مجدداً بدون ذکر نام شخص خاصی از خوابی که دیده و در آن حسام‌الدین او را به پیروی از یکی از اولیای خدا دعوت کرده، سخن می‌گوید، و اوصاف او را از زبان حسام‌الدین بیان می‌کند:

هست مردی در این جهان پنهان مثل نقره و زر اندر کان
ظاهرش خاک و باطنش زر پاک تن او سست و جان او چالاک
(همان، ص ۱۳۹)

سپس تا اواخر کتاب هیچ سخنی از این «مرد پنهان» به میان نمی‌آید تا اینکه در ابیات پایانی می‌خوانیم:

پسر بکتمر کریم‌الدین هست اندر زمان ولی گزین
اندر این دور اوست صاحب‌دل نفس را کرده بهر حق بسمل
... یادگار حسام دین ما را اوست امروز در جهان یارا
هر که زان فوت دردها دارد یافت درمان چو رو بدو آرد
هله زان پیش کاین شود هم فوت برهائید خویش را از موت
روز و شب در رضای او کوشید می جانی ز جام او جوشید
(همان، ص ۳۲۵)

و سپس می‌گوید مقصود او از تمام کسانی که وصف کرده، و از تمام اولیای حق کریم‌الدین بوده است:

ذکر عیسی و موسی و عمران همه را شرح حال او می‌دان
(همان، ص ۳۲۶)

و تأکید می‌کند که:

دائماً شه حسام دین او را مدحگر بود در خلا و ملا

شرح احوال و رتبتش کردی نزد حق وصف قربتش کردی
(همان، ص ۳۲۷)

و بر مبنای سخن حسام‌الدین که گواهی او «فزون‌تر از هزار» (همان‌جا) است و صورت و سیرتش گواه وی است (همان‌جا) سلطان‌ولد هم گواهی می‌دهد که «این مرد عزیز... دلش زنده از لقای حق است... و رهبر و حق‌بین است» (همان‌جا) و در نهایت به صراحت ادعا می‌کند که همین کریم‌الدین بکتمر: گشت بعد از حسام‌الدین رهبر مدت هفت سال آن سرور (همان، ص ۳۳۰)

کریم‌الدین بکتمر

اما به راستی این کریم‌الدین که در رسالهٔ سپهسالار تنها یک‌بار نام او ذیل عنوان «اصحاب و رؤسای مدیران» (سپهسالار، ص ۱۵۴) آمده، و افلاکی هم تنها یک حکایت در مورد او نقل کرده، کیست؟ آیا همان‌طور که برخی معتقدند، آن ولی مستور و مرد پنهان که در ابتدای کتاب از او سخن رفته همین کریم‌الدین است؟ پیش از پاسخ دادن به این سؤال باید به یک اشکال تاریخی یعنی سال مرگ کریم‌الدین و سرودن ولدنامه، اشاره کنیم.

چنان‌که سلطان‌ولد مشخصاً بیان کرده، سرودن ولدنامه در ربیع‌الاول سال ۶۹۰ هـ شروع شده، و در جمادى‌الثانی همان سال به اتمام رسیده است (ولدنامه، ص ۴۰۳) و در خلال همین ولدنامه او به مرگ کریم‌الدین اشاره می‌کند:

کرد رحلت ز تن کریم‌الدین آن نکوسیرت و ولی‌گزین
(همان، ص ۳۳۰)

اما به گفتهٔ گولپینارلی «بر کتیبهٔ شیخ کریم‌الدین که در آرامگاه مولانا مدفون است، قید شده که وی در ذی‌الحجهٔ سال ۶۹۰ هـ درگذشته است.» (مولویه بعد از مولانا، ص ۶۶-۶۷) بنابراین، کریم‌الدین باید شش ماه بعد از اتمام ولدنامه

وفات کرده باشد. آیا سلطان ولد واقعه درگذشت کریم‌الدین را از پیش می‌دانسته است؟ محققان کوشیده‌اند این اشکال تاریخی را به دو گونه حل کنند:

یکی اینکه *ولدنامه* پیش از مرگ کریم‌الدین سروده شده، اما سلطان ولد مطالب مربوط به وفات او را بعداً اضافه کرده است، دیگر اینکه صندوقه مزار کریم‌الدین چندی پس از وفات او کار گذاشته شده، و تاریخ ثبت شده بر روی آن، زمان احداث آرامگاه را مشخص می‌کند، نه تاریخ وفات را. (همان‌جا؛ مولوی: دیروز و امروز...، ص ۳۱۹) بنابراین، آن ولی مستور که در ابتدای *ولدنامه* از او سخن رفته، و از سلطان ولد خواسته که نام او را فاش نکند، همان کریم‌الدین است که در خلال سرودن *ولدنامه* وفات کرده، و سلطان ولد نیز که پس از مرگ او منعی برای افشای نامش نمی‌یافته، نام او را صراحتاً ذکر، و اوصاف او را بیان کرده است. (مولوی: دیروز و امروز...، ص ۳۱۸)

در نگاه اول، ممکن است این استدلال منطقی به نظر بیاید، اما با بررسی دقیق‌تر اشکالاتی بر آن وارد می‌شود. چگونه ممکن است کسی هفت سال رهبر و شیخ مریدان مولانا باشد، مدح کند و همه از او بهره ببرند و «در جهان پنهان» (همان، ص ۱۳۹) باشد و از سلطان ولد بخواهد که از او به خلق خبر ندهد، و «این گنج را تنها ببرد» (همان، ص ۱۲۷) و تا زنده است نام او را فاش نکند؟ با این توضیحات، اینکه این مرد همان ولی مستور ابتدای *ولدنامه* باشد، پذیرفتنی نیست.

نکته دیگری که نباید از نظر دور داشت، این است که سلطان ولد صراحتاً اعلام می‌کند که پس از مرگ حسام‌الدین هفت سال بر سر تربت پدر اسرار می‌گفته، و در اشاعه افکار مولانا می‌کوشیده، و خلفا و نواب به نقاط مختلف می‌فرستاده است (همان، ص ۱۳۰) و سپس می‌گوید کریم‌الدین هفت سال بعد از حسام‌الدین رهبر بوده! (همان، ص ۳۳۰) اگر کریم‌الدین رهبر بوده، پس خلیفه بودن ولد و تمام اقدامات او در این هفت سال چه معنایی دارد؟ و اگر ولد رهبر بوده و این کارها را انجام می‌داده، کریم‌الدین چه می‌کرده و اصلاً چه کاره بوده است؟

استاد همایی (مقدمه ولدنامه، ص ۱۴) در این باره می‌گوید: احتمالات چندی وجود دارد. یکی اینکه در روح عارف مسلک مولانا و مولویه، گفتگوی مریدی و مرادی و شاگردی و استادی معنی نداشت، اما این سخنان را نه از هر کسی می‌توان باور کرد و نه در تاریخ و سلسله‌بندی مطلب می‌توان دخالت داد.

دوم اینکه، تعدد اقطاب که در بعضی سلسله‌های صوفیه شنیده شده است، با اصل طریقه مولویه و با نص گفته‌های ولد درباره شیخ کریم‌الدین، که تنها قطب زمان اوست، سازگار نیست.

سوم، شاید کسی احتمال دهد که ولد می‌خواست در همه چیز مانند پدرش باشد، و مثل مولانا که مثنوی را «حسامی‌نامه» خوانده، او هم با کریم‌الدین این کار را بکند، اما هیچ سند محکمی برای این ادعا وجود ندارد. نتیجه اینکه سلطان‌ولد اگرچه در مقامات ظاهر و باطن جایی داشت، تا زمان وفات پدرش بدان معنی که رسیدگان می‌گویند، هنوز کارش تمام نشده بود. در دوره حسام‌الدین هم کارش تمام نشد. بدین سبب در مرثیه حسام‌الدین می‌گوید:

رهبرم رفت ره چگونه برم بی وی از دیو سر چگونه برم
به کجا رو نهم که را گیرم چه بود چاره چیست تدبیرم
(همان، ص ۱۲۴)

ولد بعد از این مطلب، بلافاصله در این موضوع وارد می‌شود که "آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن، این سخن نزد اولیا و اهل تحقیق خطاست." (همان، ص ۱۲۵) و گویی در صدد است خود را به همت شیخی دیگر به کمال برساند. مقصود ولد از این کس که کارش پیش او تمام شد جز همان شیخ کریم‌الدین بکتمر نتواند بود و پیداست ولد در هر دور سیری کرده تا عاقبت به همت و کرامت این شیخ به مقصود رسیده و نام او را به گفته خود شیخ یا صوابدید ولد که از کار مولانا و شمس و صلاح‌الدین عبرت و پند گرفته پنهان داشته است.

نتیجه اینکه: بعد از وفات حسام‌الدین، خلافت ظاهری و اقامه مراسم و آداب

ظاهری به خواهش مریدان به دست سلطان ولد افتاده، اما قطب زمان و جانشین حسام‌الدین کریم‌الدین بوده، و ولد هم خود این معنی را مسلم شمرده، و هیچ کجا چنین مطلبی را اظهار نمی‌کند که مولانا یا یکی از خلفای او مرا بعد از خودشان به شیخی و خلافت معین کردند. بنابراین باید گفت امانت ولایت از حسام‌الدین به کریم‌الدین و از او به ولد رسیده است. (ولدنامه، مقدمه ص ۱۸۱۱) گولپینارلی نیز معتقد است که سلطان ولد بعد از حسام‌الدین هفت سال در کنف تربیت معنوی شیخ کریم‌الدین بوده است، و چنان‌که مولانا به شمس و صلاح‌الدین و حسام‌الدین وابسته بود، او نیز دل‌بسته کریم‌الدین شده با این تفاوت که مولانا چون حوصله مریدان را نداشت، آنان را به مریدان معرفی کرد، ولی سلطان ولد بعد از حسام‌الدین خود را در کمال تام نمی‌دید، و با ذهنیتی کاملاً صوفیانه پیرو کریم‌الدین شده بود. (مولویه بعد از مولانا، ص ۶۷-۴۵)

دیگران نیز کمابیش بر همین عقیده‌اند، و رابطه بین کریم‌الدین و سلطان ولد را رابطه بین ولی مستور و ولی ظاهر می‌دانند (قصه قصه‌ها، ص ۳۶-۳۸) و در واقع به نوعی کریم‌الدین را پشتیبان روحی سلطان ولد به شمار می‌آورند. ممکن است تمام این احتمالات قریب به واقعیت باشند، اما با بررسی دقیق‌تر در *ولدنامه* احتمالات دیگری نیز به ذهن می‌رسد که ممکن است چندان به دور از واقع نباشند.

آنچه از نص صریح *ولدنامه* استنباط می‌شود، این است که سلطان ولد قطعاً هواداران متعصبی داشته که حتی پیش از حسام‌الدین و صلاح‌الدین نیز جانشینی او را می‌خواستند. کما اینکه پس از مرگ حسام‌الدین به او می‌گویند: «تا اکنون بهانه می‌کردی که حضرت مولانا - قدسنا الله بسرّه العزیز - چلبی حسام‌الدین را خلیفه کرده بود. در این حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری» (ولدنامه، ص ۱۲۹) و سپس به صراحت، پذیرفتن جانشینی حسام‌الدین را نتیجه ایثار سلطان ولد می‌دانند و می‌گویند:

کای ولد جای والد آن تو بود زآنکه پیوسته مهربان تو بود
کردی‌اش با حسام دین ایثار زآنکه بد پیش والدت مختار

چون که رفت او بهانه‌ایت نماند حق تعالی چو این قضا را راند
بعد از او کن قبول شیخی را خلق را شو امام و راهنما
(همان، ص ۱۲۹)

همین هواداران متعصب بودند که پیش از وفات مولانا از او در مورد
جانشینش پرسیدند، و پس از اینکه او سه بار نام حسام‌الدین را برد گفتند: «در
مورد سلطان‌ولد چه می‌فرمایند؟» (مناقب العارفین، ص ۵۸۶) یعنی قطعاً
می‌خواستند که نام او و خلافت او را به اصطلاح از زیر زبان مولانا بیرون بکشند
که مولانا هم با زیرکی از جواب دادن طفره می‌رود.

با این اوصاف، آیا نمی‌توان احتمال داد که پس از مرگ حسام‌الدین میان
میریدان مولانا نوعی تفرقه و دودستگی پدید آمده بود، و از سوی هواداران
سلطان‌ولد به جانشینی او اصرار داشتند، و از سوی، عده‌ای که شاید از لحاظ
معنوی او را لایق شیخی نمی‌دیدند، پیرو کریم‌الدین شده بودند؟

نزدیک‌ترین منابع به دوران سلطان‌ولد، *ولدنامه*، *مناقب العارفین افلاکی* و
رساله سپهسالار است. *ولدنامه* را که خود سلطان‌ولد نوشته است. افلاکی، مرید
عارف چلبی فرزند سلطان‌ولد بوده (مناقب العارفین، ص ۷۱۸) و *مناقب العارفین*
را نیز به درخواست او نوشته است. *سپهسالار* نیز ظاهراً در اواخر عمر سلطان‌ولد
و یا چند سال پس از مرگ او تحت نظارت فرزندش، رساله را نوشته است.
(*سپهسالار*، مقدمه ص ۹) آیا اینکه در *مناقب العارفین* و *رساله سپهسالار* هیچ
اشاره‌ی جدی و مهمی به کریم‌الدین نشده نمی‌تواند ناشی از این باشد که
نویسندگان این دو کتاب به عمد نام او را حذف کرده‌اند تا سلطان‌ولد را
با اهمیت‌تر و مقتدرتر از آنچه واقعاً بوده نشان دهند؟ و آیا جانشینان سلطان‌ولد
که همگی از فرزندان او بوده‌اند نمی‌خواستند با محکم کردن جایگاه پدر خود
به عنوان جانشین مولانا، جایگاه خود را مستحکم‌تر کنند؟ و آیا اصلاً پیروان
مولانا سلطان‌ولد را به عنوان رهبر روحی و معنوی خود قبول داشته‌اند، و یا او
فقط به عنوان فرزند مولانا نزد ایشان محترم بوده، و وقتی پس از مرگ کریم‌الدین

می‌گوید: «چون ولی‌ای از این جهان رحلت کند، نباید نومیدشدن که تا جهان قایم است اولیای حق دایم خواهند بودن؟» (ولدنامه، ص ۳۳۰) و می‌خواهد خود را در زمره اولیا به شمار آورد؟

سؤال دیگر این است که چرا سلطان‌ولد بلافاصله پس از اینکه موضوع به خلافت رسیدن خود را در *ولدنامه* (ص ۱۵۵) مطرح می‌کند، به بیان اقدامات و وضع آداب و فرستادن نواب اشاره می‌کند، و تأکید می‌کند که همه این اقدامات را در هفت سال پس از وفات حسام‌الدین انجام داده است؟ دقیقاً در همان هفت سالی که به گفته خودش، کریم‌الدین «رهبر» قوم بوده، و البته هیچ اشاره‌ای هم به اقدامات او در این دوره نشده است. آیا سلطان‌ولد نمی‌خواهد برتری خود نسبت به او را اثبات کند و شایستگی خود را به همگان نشان دهد؟

البته اینها همه احتمال است، آنچه مسلم است این است که شخصی به نام کریم‌الدین بکتمر وجود داشته، و در سلسله مولویه قطعاً صاحب نام و موقعیتی بوده، اما از آنجا که نام او به عمد یا سهواً از کتب نزدیک به آن دوره حذف (و یا کمرنگ) شده، و سایر مورخان نیز اطلاعات خود را از این کتاب‌ها کسب کرده‌اند، خواه ناخواه در دوره‌های بعدی نیز اثری از او به جا نمانده است. خود سلطان‌ولد هم که بسیار هوشمند بوده، و به خوبی می‌دانسته چگونه سخن بگوید، و به گونه‌ای از او سخن رانده، و او را در پرده‌ای از ابهام پیچیده است که حتی با خواندن *ولدنامه* نیز به درستی مشخص نمی‌شود که سرانجام جانشین واقعی حسام‌الدین، چه کسی بوده است. اما همین که هنوز هم در بررسی سلسله‌نامه مولویه، برخی به اقطاب سبعة و برخی به اقطاب تسعة معتقدند، و کریم‌الدین را یکی از اقطاب این سلسله می‌دانند، نشان می‌دهد که رهبری کریم‌الدین چیزی بیش از هدایت معنوی و روحی، و نقش او بسی پررنگ‌تر از نقش هدایتگری پشت پرده بوده است.

البته بررسی دقیق‌تر در مورد این شخصیت، و علل ابهام در مورد جانشینی او مجالی وسیع‌تر و تحقیقاتی دامنه‌دارتر می‌طلبد که از حوصله بحث ما خارج است.

اهمیت سلطان ولد

پس از وفات کریم‌الدین بکتمر در سال ۶۹۰ ه‍.ق سلطان‌ولد جانشین بلا منازع پدر و سرحلقه مریدان او شد، و حدود سی سال بر این مسند باقی ماند. برخلاف مولانا که در راه عشق پایبند هیچ آداب و ترتیبی نبود، و هر چه «دل تنگش می‌خواست» می‌گفت، سلطان‌ولد به شدت مقید به آداب بود، و همواره مقتضیات زمان را در نظر می‌گرفت، و بر اساس آن اقدام می‌کرد. بنابراین، بلافاصله پس از نشستن بر مسند خلافت از امتیاز «فرزند مولانا» بودن به بهترین نحو استفاده کرد، و توانست سر و سامانی به اوضاع مریدان بدهد، و نخستین گام‌های تشکیل یک فرقه را بردارد، و به این وسیله خاندان مولانا را همانند زمان حیات او، در مرکز توجه نگه دارد. البته مولانا در زمان حیات، خود را از گرفتاری‌های تشریفاتی دور نگه داشته بود، و پرداختن به مریدان را به عهده صلاح‌الدین و حسام‌الدین چلبی گذاشته بود (مقالات شمس تبریزی، ص ۴۱) اما سلطان‌ولد حتی در همان دوران هم در پی تشکیل مرکزی برای سر و سامان دادن به امور مریدان بود، کما اینکه در همان دوران، تاج‌الدین معتز، قاضی اعظم دربار جلال‌الدین خوارزمشاه که همراه معین‌الدین پروانه در مجالس و عظ مولانا حضور می‌یافت (مناقب العارفین، ص ۱۰۰) وجوهی نزد مولانا فرستاد، و از او اجازه خواست تا در پشت مدرسه مولانا حجره‌هایی برای مریدان بنا کنند، هنگامی که با پاسخ منفی او مواجه شد، دست به دامان سلطان‌ولد شد، و با وساطت او از مولانا رخصت گرفت، و چند حجره در کنار مدرسه برای مریدان ساخته شد. (همان، ص ۲۴۲)

اندکی پس از وفات مولانا و در زمان خلافت حسام‌الدین نیز به تشویق و پشتیبانی سلطان‌ولد و بنا بر آنچه «وصیت مولانا» خوانده می‌شد، مرقدی در محل آرامگاه مولانا بنا گردید. سازنده این بنا شخصی به نام علم‌الدین قیصر بود، و برای ساخت آن به سی هزار درهم نیاز داشت. دختر غیاث‌الدین کیخسرو دوم و همسر معین‌الدین پروانه، این مبلغ را در چند مرحله جمع‌آوری کردند (همان، ص ۷۹۲) و به هر حال این بارگاه ساخته شد. سلطان‌ولد از این موضوع سخت

خشنود شده بود، زیرا کانونی برای مریدان مولانا به وجود آمده بود که در آن قرآن خوانان، پیش‌نمازان، مثنوی‌خوانان و افرادی که در مجالس سماع شعر می‌خواندند، خادمان و خلاصه تمام کسانی که با پیروان مولانا در ارتباط بودند، در آن گرد می‌آمدند. (مولویه بعد از مولانا، ص ۸۸-۵۰)

سلطان‌ولد، کاردان بود. به سه زبان فارسی، عربی، و ترکی تسلط داشت، و در ضمن فرزند مولانایی بود که آوازه‌اش بسی دورتر از دروازه‌های قونیه را فتح کرده بود. بنابراین، او در برقراری رابطه با اطرافیان هیچ مشکلی نداشت. با این شرایط او از این فرصت سود جست، و بلافاصله پس از به خلافت رسیدن با فرستادن نواب و خلفا به اقضا نقاط روم و آسیای صغیر، بیش از پیش توجه مردم را به جانب قونیه و آرامگاه مولانا جلب کرد. چنان‌که خود، در *ولدنامه* ادعا می‌کند، در طی هفت سالی که بر سر تربت پدر اسرار می‌گفت، شهرت و آوازه‌اش به همه جا رسید، و خلفا و مشایخ «در طریق پدر ساخت» (ولدنامه، ص ۱۵۵) و به اطراف روانه کرد تا اینکه «خلفا پر شدند اندر روم» (همان، ص ۱۵۵) و *شجره‌نامه* و *کرسی‌نامه* برای مشایخ این سلسله نوشت (همان، ص ۱۵۶) و موجب شد که مخالفان و منکران به هر صورتی که بود آرام و دوست شوند. (همان، ص ۱۳۰-۱۵۶) ولد ادعا می‌کند که در زمان خلافت او، عدد مریدان و علاقه‌مندان بسیار شد (همان، ص ۱۵۸) و مرد و زن بی‌شمار به طریقت او گرویدند. حتی به گفته او خلفای پدرش (صلاح‌الدین و حسام‌الدین) تا پیش از او در روایت و علوم و معارف صوفیه مشهور نبودند، و تقریرات او آن‌ها را مشهور ساخت. (همان، ص ۱۵۸-۱۵۹)

ظاهراً به اتکای همین سخنان، مولویان سلطان‌ولد را مؤسس طریقه مولویه می‌دانند (مولویه بعد از مولانا، ص ۴۱) و به عقیده آنان «بیشتر آداب و سننی که تاکنون در طریقه مولوی باقی است، یادگار اوست.» (دیوان ولد، ص ۶) مثلاً گفته شده است: «اکثر آیین‌های مولویه در سماع و طرز لباس، بنیادی است که سلطان‌ولد نهاده است. (شرح زندگانی مولوی، ص ۱۹۵) تا جایی که حتی یکی از

مهم‌ترین بخش‌های سماع درویشان مولویه مشخصاً نام سلطان‌ولد را بر خود دارد، و «دور ولدی» خوانده می‌شود. (مولویه بعد از مولانا، ص ۴۴۷)

«برخی صاحب‌نظران گفته‌اند احتمالاً در زمان حیات مولوی، شکل اولیه‌ای از این طریقت وجود داشته است. به احتمال فراوان، مریدان قدیمی‌تر در مسائل عبادی از مولوی، صلاح‌الدین و حسام‌الدین تبعیت می‌کرده‌اند. احياناً سماع، فرستادن شاگرد به مطبخ و شاید حتی شکل دستار همان خاطرات افواهی به جا مانده از اقوال یا افعال مولانا یا شمس در مناسبت‌های گوناگون بوده است.» (مولوی: دیروز و امروز...، ص ۵۳۹) البته همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم، با توجه به روحیه مولانا هیچ نشانه‌ای مبنی بر اینکه در زمان او چیزی به عنوان «فرقه» به وجود آمده باشد، وجود ندارد و «شاید سلطان‌ولد به مولویه ساختار مشخص داده باشد، اما این طریقت تا پیش از نوه‌اش، پیر عادل چلبی شکل اصولی به خود نگرفته بود.» (همان، ص ۳۲۲) به هر روی، فرقه مولویه مرهون وجود سلطان‌ولد است، زیرا سلطان‌ولد چیزی را برایشان فراهم کرد که هر فرقه رسمی به آن نیازمند است یعنی سلسله مناسب و زنجیره مدرسان. (همان، ص ۳۲۲) به هر حال، نخستین و در عین حال تأثیرگذارترین جرقه‌های انتشار عقاید مولویه در آسیای صغیر، در زمان سلطان‌ولد زده شد، و او بود که با جدیت در صدد نظام بخشیدن به ایدئولوژی مولانا در چارچوب مناسک و آداب خاص برآمد، و خود در صدر این طریقت قرار گرفت.

واضح است که تأسیس و تنظیم و حفظ چنین تشکیلاتی نیاز به بودجه و امکانات فراوان دارد. سلطان‌ولد هم بسیار تیزهوش بود، و آن‌قدر توانایی داشت که بتواند این بودجه را از طرق مختلف فراهم کند.

با مرکزیت آرامگاه مولانا به عنوان محل تجمع مریدان، روز به روز نذورات بیشتری برای آن فرستاده می‌شد. علاوه بر آن، سلطان‌ولد توانست با نزدیکی بیش از پیش به اصحاب قدرت نه تنها موقعیت خود را مستحکم کند، بلکه در موقع لزوم، کسری بودجه خود را نیز برطرف سازد. او در این راه از هیچ چیز حتی مدح حکمرانان مغول نیز روی‌گردان نبود.

رابطه مولانا با پادشاهان سلجوقی، روابطی حسنه بود، و عزالدین کیکاوس و رکن‌الدین قلج ارسلان به خدمت او می‌رسیدند، و در مجالس سماع او حاضر می‌شدند. (شرح زندگانی مولوی، ص ۱۵۳) سلطان‌ولد نیز به ثروتمندان یعنی سلجوقیان و مغولان نزدیکی می‌جست تا بتواند کانونی را که ساخته بود، اداره کند. (مولویه بعد از مولانا، ص ۸۹) مغولان نیز با او روابط حسنه داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. او برای مقامات حکومتی شعر می‌سرود، و حتی تولد آن‌ها را تبریک می‌گفت! و در عوض از سلطان می‌خواست که مقرری بیشتری نسبت به آنچه به پدرش تعلق می‌گرفت، به او تعلق گیرد، و چهارده تن از مریدانش از پرداخت مالیات معاف شوند. (مولوی: دیروز و امروز...، ص ۳۲۳) او اشعاری هم در ستایش علم‌الدین قیصر که مرقد مولانا را ساخته بود، سرود (همان، ص ۳۹۱) و به این ترتیب، توانست بودجه و امکانات لازم را برای گسترش طریقه مولویه و البته شهرت و اقتدار خویش فراهم آورد.^۶

سلطان‌ولد در پیمودن این مسیر با موانعی هم مواجه شد. یکی از آن‌ها مخالفت‌هایی بود که گویا از سوی خویشان و نزدیکان، با او یا شاید با تشکیل فرقه می‌شد. وی هنگامی که در *ولدنامه* به اقدامات خود اشاره می‌کند، از مخالفانی نام می‌برد که آن‌ها را نرم و آرام کرده است. (ولدنامه، ص ۱۳۰-۱۵۶) در اواخر کتاب نیز آنجا که خواندن کتاب خود را به همگان توصیه می‌کند، صراحتاً اعلام می‌دارد که مخالف او «گر برادر بود و گر فرزند... باشد از من نصیبتان لعنت» (همان، ص ۴۰۰) که البته به این موضوع فقط در *ولدنامه* و آن هم در حد چند بیت کوتاه پرداخته شده است، معلوم نیست که این مخالفت‌ها تا چه حدی بوده است، و آیا میزان آن در همین حد اندک بوده، و یا سلطان‌ولد برای خدشه‌دار نشدن اقتدارش در نزد آیندگان آن را بی‌اهمیت تلقی کرده است؟ کلاً اینکه ادعاهای سلطان‌ولد تا چه اندازه به واقعیت نزدیک است، و اینکه آیا او واقعاً تمام این اقدامات را انجام داده و حیطة قدرت او به همین وسعت بوده است یا نه، مطلبی است که متأسفانه نمی‌توان به سادگی در مورد آن اظهار نظر

کرد، زیرا منابع موجود محدود است، و به جز *ولدنامه* سند دیگری که ما را از احوال سلطان‌ولد و اقدامات او با خبر کند، وجود ندارد.

سلطان ولد به جز اقداماتی که برای مرکزیت بخشیدن به قونیه، و سامان دادن به امور مریدان مولانا انجام داد، در تبیین اندیشه‌های او و شمس نیز کارهایی صورت داد، و حتی آثاری مکتوب به وجود آورد، و این همه از آنجا ناشی می‌شد که سلطان‌ولد بسیار به پدر نزدیک بود، و با همه افرادی که با مولانا رابطه داشتند و شخصیت او را شکل دادند، مصاحب بود. او با شمس، برهان‌الدین محقق، صلاح‌الدین و حسام‌الدین، رابطه نزدیک داشت و پنجاه سال نیز سایه به سایه مولانا زیسته بود، بنابراین به خوبی با اندیشه‌های مولانا و آبشخورهای آن آشنا بود، و می‌توانست گوشه‌های مبهم آن را برای دیگران توضیح دهد، و در تبیین اندیشه‌های مولانا و هرچه بیشتر مانند کردن خود به او، دقیقاً پا جای پای او بگذارد.

او همانند مولانا مثنوی سروده، غزل گفته و خطابه‌هایش در کتابی مستقل گردآوری شده است. ابتدا به متابعت از مولانا غزل و قصیده گفته و دیوانی ساخته است، سپس سه مثنوی عرفانی به نام‌های *ولدنامه* (*ابتدنامه*)، *رباب‌نامه* و *انتها نامه* سروده که به گفته خود آن را به خواهش همان هواداران و مریدان معروفش به نظم آورده است، و درخواست آن‌ها را که گفته بودند: «چون به متابعت مولانا دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است» (*ولدنامه*، ص ۳) بی‌پاسخ نگذاشته مثنوی‌هایی سروده است که مجموع ابیات آن‌ها از ابیات مثنوی بیشتر است.

به جز آثار خود سلطان‌ولد، یکی از نسخه‌های مقالات شمس که به نسخه ولی‌الدین مشهور است، گویا به خط شخص سلطان‌ولد و یا لااقل به دست گروهی که او سرپرستی آن‌ها را بر عهده داشته نوشته شده است که احتمال اول قوی‌تر به نظر می‌رسد.^۷

اینجا باید باز هم تکرار کنیم که منابع اطلاعاتی ما در مورد مولانا، اطرافیان او، حوادثی که پیرامون آن‌ها رخ داده، و مهم‌تر از همه مطالب مربوط به زندگی و

شخصیت سلطان‌ولد و نقش و اهمیت او در وقایع مختلف، محدود به آثاری است که یا توسط شخص سلطان‌ولد و یا تحت نظر او و فرزندانش ضبط شده و به ما رسیده است. حال می‌بینیم که اولین نسخهٔ مقالات شمس نیز که در آن در مورد سلطان‌ولد سخن رفته، و در آن شمس علاقهٔ خود را به او ابراز کرده است نیز به دست خط خود اوست؛ به زبان ساده‌تر، اینکه روایاتی که امروز به عنوان مرجع شناخت سلطان‌ولد به شمار می‌آیند، بیش و پیش از هر چیز از زاویهٔ دید خود او نگاشته شده‌اند، و یا لااقل از صافی قلم و نگاه او عبور کرده‌اند. بنابراین نمی‌توان با خیال آسوده و به صرف قدمت و قرابت زمانی به همهٔ آن‌ها اعتماد کرد.

موضوع دیگری که موجب توجه محققان به سلطان‌ولد و آثار او شده، این است که او را از قدیمی‌ترین سراینندگان شعر ترکی غربی و عثمانی می‌دانند. مولانا حدود پنجاه سال در آناتولی زندگی کرده بود، و معدود اشعاری هم به زبان ترکی داشت. سلطان‌ولد هم که از پنج سالگی در قونیه زیسته بود، و اصلاً در آناتولی متولد شده بود، کاملاً به زبان ترکی آشنا بود. او نیز اشعار ترکی سروده که البته از لحاظ کمیت اصلاً قابل مقایسه با اشعار فارسی وی نیست، و بیشترین آن‌ها در *ریاب‌نامه* و حدود ۱۵۶ بیت است که در حدود سال ۷۰۰ هـ ق سروده شده است، و آن‌ها را از قدیمی‌ترین نمونه‌های مکتوب شعر ترکی غربی و عثمانی می‌دانند.^۸

نتیجه‌گیری

اینکه نقش و اهمیت سلطان‌ولد در زندگی و پس از وفات مولانا و مهم‌تر از آن تسلطی که به تمام آثار مولانا داشته است، ما را بر آن می‌دارد که بیش از پیش در مورد این شخصیت بررسی و تحقیق کنیم. به‌خصوص در مورد پژوهش‌های مولوی‌شناسی و بررسی آثار مولانا و استنادهایی که به آن‌ها می‌شود، باید در نظر داشته باشیم که صرف تقدّم و معاصرت اثری که در مورد مولانا و سرگذشت او

و آثار او بحث کرده است، نمی‌تواند به ما اطمینان دهد که آن اثر معتبر و یا حتی به واقعیت نزدیک‌تر است، بلکه باید در نظر بگیریم که تمامی این آثار و حتی مثنوی سترگ مولانا نیز در نهایت با تأیید کسی به نام سلطان‌ولد اجازه انتشار یافته‌اند، و سایر منابع موجود نیز از صافی نگاه و قلم او عبور کرده‌اند. سلطان‌ولدی که پس از وفات مولانا با استفاده از نام و اعتبار پدر برای خود تشکیلاتی به هم زده، و طبیعی است که هیچ دوست نداشته به این اعتبار و احترام خدشه‌ای وارد شود، و تصویری دیگرگونه از او در اذهان نقش بندد. او با امکاناتی هم که در اختیار داشته، و تسلطی که به همه آثار و منابع مربوط به مولانا داشته، به سادگی از پس این مهم بر می‌آمده است. بی‌توجهی نسبت به این موضوع ممکن است ما را به بی‌راهه ببرد، و دقت مطالعات ما را خدشه‌دار کند.



پی‌نوشت‌ها:

۱. این غزل آن‌طور که استاد فروزانفر در زندگی و آثار مولانا (ص ۱-۳) آورده‌اند، با این مطلع آغاز می‌شود:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
به من آورید آخر صنم گریزپا را
۲. داستان رسیدن سلطان‌ولد به حضور شمس در نجات الانس این‌گونه نقل شده است: «روزی خدمت مولانا وی را گفت: به دمشق رو به طلب مولانا شمس‌الدین و چندین سیم و زر با خود ببر، و در کفش آن سلطان ریز، و کفش مبارکش را طرف روم بگردان. چون به دمشق رسی در صالحیه، خانی است مشهور. یک‌سر به آنجا رو که وی را آنجا یابی که با فرنگی‌پسری صاحب‌جمال شطرنج می‌بازد. چون وی می‌برد، زر می‌ستاند، و چون آن پسر می‌برد، سلی می‌خورد. زنه‌ار که انکار نیاری که آن پسر از این طایفه است، اما خود را نمی‌داند. می‌خواهد که وی را به وی شناسا گرداند.

چون ولد به جانب دمشق رفت، مولانا شمس‌الدین را هم آنجا که نشان داده بود، یافت که با آن پسر شطرنج می‌بخت. با جماعت همراهان پیش وی سر نهادند، و رقت‌ها کردند. آن فرنگی‌پسر چو آن را بدید، بزرگی وی را دانست، از بی‌ادبی‌های خود خجل شد. سر برهنه

کرد، و ایمان آورد و به انصاف بایستاد، و خواست که هر چه دارد به یغما دهد. مولانا شمس‌الدین نگذاشت. فرمود که: به فرنگستان بازگرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان، و قطب آن جماعت باش.» (۴۷۱-۴۷۲)

۳. شمس، گاهی چنان بود که به شفقت تمام با سلطان‌ولد رفتار می‌کرد، و از او به تأکید می‌خواست از بعضی کارهایی که گویا رسوم اهل عصر بود، جداً پرهیز کند. (مناقب العارفین، ص ۶۳۳)

۴. برای مطالعه در مورد این اختلاف‌ها ر.ک: *نفحات الانس*، ص ۴۶۷؛ *مولوی: دیروز و امروز...*، ص ۲۶۶؛ *مناقب العارفین*، ص ۷۰۰-۷۰۱.

۵. اقطاب سبعه عبارت‌اند از: سلطان‌العلماء بهاء‌ولد، برهان‌الدین محقق ترمذی، مولانا جلال‌الدین، شمس تبریزی، صلاح‌الدین زرکوب، حسام‌الدین و سلطان‌ولد. اقطاب تسعه نیز عبارت‌اند از: سلطان‌العلماء بهاء‌ولد، برهان‌الدین محقق ترمذی، مولانا جلال‌الدین، شمس تبریزی، صلاح‌الدین، حسام‌الدین، کریم‌الدین بکتمر، سلطان‌ولد و اولو عارف چلبی (فرزند سلطان‌ولد معروف به جلال‌الدین فریدون). (ر.ک: *ولدنامه*، مقدمه ص ۱۱)

۶. در مورد روابط سلطان‌ولد با مغولان ر.ک: *مناقب العارفین*، ص ۷۹۷/۲ به بعد.

۷. در مورد این نسخه، دکتر موحد در *مقالات شمس* (ص ۲۶، ۳۹، ۴۲ و ۵۹) و همچنین گولپینارلی در *مولانا جلال‌الدین* (ص ۷۱) توضیح داده‌اند.

۸. البته صاحب‌نظران معتقدند، تسلط ولد بر زبان ترکی همانند فارسی و عربی نبوده، و اشعارش هم در مقایسه با شعرای معاصر خود مثلاً یونس امره، بسیار سست است، و جز قدمت، ارزش ادبی خاصی ندارد. (ر.ک: *مولویه بعد از مولانا*، ص ۸۴، ۵۲۹-۵۳۰)

منابع

- *انتهانامه*؛ بهاء‌الدین ابن جلال‌الدین (سلطان‌ولد)، مقدمه و تصحیح و تعلیق محمدعلی خزانهدارلو، روزه، تهران ۱۳۷۶.

- *بهاء‌ولد (ولد مولانا جلال‌الدین رومی) و خطوط اصلی حیات و عرفان او*؛ فریتس مایر، ترجمه مهرآفاق بایبوردی، سروش، تهران ۱۳۸۲.

- *دیوان بهاء‌الدین محمد (سلطان‌ولد)*؛ به اهتمام سعید نفیسی، رودکی، تهران ۱۳۳۸.

- رباب‌نامه؛ بهاء‌الدین ابن جلال‌الدین (سلطان‌ولد)، به کوشش علی سلطانی گردفرامرزی، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
- رساله در احوال مولانا جلال‌الدین مولوی (به همراه منتخب مناقب العارفین)؛ فریدون ابن احمد سپهسالار، تصحیح و مقدمه سعید نفیسی، اقبال، تهران ۱۳۲۵.
- زندگی و آثار مولانا جلال‌الدین رومی؛ افضل اقبال، ترجمه حسن افشار، مرکز، تهران ۱۳۷۵.
- شرح زندگانی مولوی؛ بدیع‌الزمان فروزانفر، تیرگان، تهران ۱۳۸۰.
- قصه قصه‌ها (کهن‌ترین روایت از ماجرای شمس و مولانا)؛ محمدعلی موحد، کارنامه، تهران ۱۳۸۶.
- کلیات شمس تبریزی؛ به انضمام شرح حال مولوی به قلم بدیع‌الزمان فروزانفر، چ ۱، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۶.
- مثنوی معنوی؛ جلال‌الدین محمد (مولوی)، تصحیح رینولد نیکلسون، توس، تهران ۱۳۷۵.
- مقالات شمس تبریزی؛ تصحیح محمدعلی موحد، چ ۲، خوارزمی، تهران ۱۳۷۷.
- مناقب العارفین؛ شمس‌الدین احمد افلاکی العارفی، با تصحیحات و حواشی و تعلیقات به کوشش تحسین یازیجی، چ ۲، دنیای کتاب، تهران ۱۳۶۲.
- مولوی: دیروز و امروز، شرق و غرب؛ دی لوئیس فرانکلین، ترجمه فرهاد فرهمندپور، ثالث، تهران ۱۳۸۳.
- مولانا جلال‌الدین (زندگانی، فلسفه، آثار و برگزیده‌ای از آن‌ها)؛ عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه توفیق هاشم‌پور سبحانی، چ ۳، پژوهشگاه علوم انسانی، تهران ۱۳۷۵.
- مولویه بعد از مولانا؛ عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه توفیق سبحانی، کیهان، تهران ۱۳۶۶.
- نفعات الانس من حضرات القدس؛ نورالدین عبدالرحمن جامی، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمود عابدی، اطلاعات، تهران ۱۳۷۰.
- ولدنامه (مثنوی ولدی)؛ بهاء‌الدین محمد ابن جلال‌الدین (سلطان‌ولد)، با تصحیح و مقدمه جلال همایی، چاپخانه اقبال، تهران ۱۳۱۶.